

حقیقت چیست؟

این مطلب رساله کوتاه جالبی است که ترجمه آن در چند شماره تقدیم خوانندگان می شود. بخشی از آن قبلاً در یکی از نشریات فارسی به صورت ناتمام منتشر شده است.

پاسخ ساده لوحانه و پیامدهای آن

هر کس به عکاسی دل نمی بندد، هر کس حیوانات اهلی را دوست ندارد، هر کس نمی خواهد اسرار هسته اتم را آشکار کند. اما همگان می خواهند بدانند که حقیقت، نیکی، زیبایی، عدالت چیست. این تمایل، بویژه در جوانان، وقتی که باید جای خود را در زندگی معین کنند، آشکارا بروز می کند. تمام مفاهیم یاد شده با یکدیگر ارتباط دارند، اما پرسش درباره حقیقت و راههای دسترسی به آن در جای اول قرار دارد و هریک از آنها درباره نیکی، زیبایی و عدالت را، بدون پاسخ دادن به این پرسش، باید سرسری شمرد.

در تصویر معروف نیکلای گنه نقاش قرن ۱۹، پوتنیوس پیلای والی رومی سرزمین یهودیه از عیسی مسیح می پرسد: حقیقت چیست؟

منظور از حقیقت در این گفتار آن معنی نیست که مؤلفان روایت انجیل در این پرسش گنجانده اند، بلکه تحلیل فلسفی مفهوم حقیقت است. وانگهی اجباراً از دیگر مفاهیم احتراز می کنیم، اما پس از این که آشکار شد حقیقت چیست، البته در نتیجه تحلیل فلسفی حقیقت، آنگاه می توان به دیگر مفاهیم نیز توجه کرد.

شاید ضرورت چنین تحلیلی بر همگان آشکار نباشد و هر کس تصور کند می تواند حقیقت را از دروغ تمیز دهد و به همین بسنده کند. به این گفته ها توجه کنید:

آب دریا شور است.

آب رودخانه ها شور نیست.

آب در ۱۰۰ درجه صدمه بخشی می جوشد.

ولگا به دریای خزر می ریزد.

هیچ کس در حقیقت بودن این گفته ها شك و تردید به خود راه نمی دهد، همان طور

که در دروغ بودن چنین گفته هایی نیز شك نمی کند:

تهران در ساحل خلیج فارس واقع شده است.

پرستوها در رودخانه زندگی می کنند.

برای اینکه بدانیم این یا آن گفته حقیقت یا دروغ است، کافی است که آنها را

با آنچه واقعا وجود دارد، مقایسه کنیم و با این ترتیب به نظر می رسد که اصلاً مسئله ای

وجود پیدا نکند. اما این بینش، خاص کسانی است که با فلسفه سروکار ندارند. این بینش بین فلاسفه به رئالیسم ساده لوحانه مشهور است.

چرا به این بینش رئالیسم می‌گویند؟ زیرا مردم معمولاً تصدیق واقعیت وجود چیزی را که در دنیای پیرامون خود درک می‌کنند، مأخذ قرار می‌دهند. اما صفت «ساده لوحانه» به این معنی است که مردم در این اندیشه نیستند که چنین رئالیسمی چه اندازه مستدل است و با قانون مطابقت دارد، بلکه بسادگی آنچه را که خود بخود واضح می‌پندارند، مأخذ قرار می‌دهند.

اما این نوع رئالیسم، حتی در موارد بسیار ساده نیز به توضیحات و اصلاحاتی معین نیازمند است. همیشه ممکن نیست حقیقت یک حکم را با مقابله آن با آنچه «در واقع وجود دارد»، با سانی آزمایش و تحقیق کرد. در داستان مارك تواین به نام «تام سایر در خارجه»، تام همراه دوست خود هگ‌فین، با بالن بر فراز ایالات متحده آمریکا پرواز می‌کند. هگ‌فین بدقت به پایین می‌نگرد و مشاهدات خود را با نقشه‌ای که در دست دارد، مقایسه می‌کند. هگ‌فین بزودی معتقد می‌شود که نقشه دروغ می‌گوید، زیرا ایالات گوناگون روی نقشه به رنگهای گوناگون رنگ آمیزی شده است، در صورتی که تمام آنها «در واقع» یکسان و به رنگ سبز دیده می‌شود.

«راستی خیال می‌کنی هر ایالت در طبیعت به همین رنگی است که نقشه نشان می‌دهد؟»

— تام سایر، بگو ببینم، به عقیده تو چرا نقشه وجود دارد؟ آیا نقشه از واقعیتها خبر

می‌دهد؟

— بدیهی است.

— آخر این نقشه چطور می‌تواند از واقعیتها خبر دهد، در حالی که همه‌اش دروغ

می‌گوید؟

— آه چه احمق بدبختی هستی؟ نقشه دروغ نمی‌گوید.

— نه، دروغ می‌گوید.

— نه، دروغ نمی‌گوید.

— بسیار خوب، اگر نقشه دروغ نمی‌گوید، پس ایالتها باید به رنگهای گوناگون

باشد. ها، در این باره چه می‌گویی تام سایر؟»

در اینجا، با وجود این که هگ امکان مشاهده «واقعیت» را داشت، دشواریهایی بروز کرد. اما همیشه ممکن نیست آنچه را که «درواقع» وجود دارد، ثابت کرد. مثلاً این مسئله را در نظر بگیریم که در زمان خود نظر دقت چرنیشفسکی را به خود جلب کرده بود: «باران خیر است یا شر؟» پاسخ آن چندان هم ساده نیست. اگر بگوییم باران خیر است، راست گفته‌ایم؟ آیا خیر باران در این است که نمی‌گذارد خرمنها خشک شوند؟ اما باران را نمی‌توان شر هم دانست، زیرا بدون باران علف سبز نمی‌شود. بنابراین لازم می‌آید تا قید و شرطهایی قابل شویم و بگوییم: باران در بعضی شرایط شر است و در برخی دیگر خیر.

هراکلیتوس فیلسوف یونان باستان (حدود ۵۳۵ - ۴۷۵ قبل از میلاد)، دربارهٔ آب دریا می‌پرسد: آب دریا تمیز است یا آلوده، به درد شرب می‌خورد یا نه؟ به نظر می‌رسد که این پرسش از مسئله باران روشنتر و پاسخ آن نیز ساده‌تر باشد: آب دریا تلخ است و به درد شرب نمی‌خورد. لکن ماهیه‌های دریا بدون آب شیرین‌زندی می‌کنند. به همین جهت هراکلیتوس با احتیاط می‌گوید: آب دریا تمیزترین و کثیف‌ترین آب است. آب دریا به درد شرب ماهیه‌ها می‌خورد و برای آنها شفا بخش است، اما به درد شرب آدمیان نمی‌خورد و زیان‌آور است.

به نظر می‌رسد که قسمت دوم ادعای هراکلیتوس: «آب دریا به درد شرب آدمیان نمی‌خورد»، بی‌هیچ قید و شرطی درست باشد. اما اگر مدتی روی دریای بالتیک بوده باشید، دیگر این ادعا را مانند گذشته با اطمینان قبول نخواهید کرد. فصل بهار به اودسا، کنار دریای سیاه سفر کنید و از آب دریا بنوشید و مطمئن باشید هیچ حادثه‌ناگواری روی نخواهد داد. خواهید گفت که آب دریا در اینجا «تیبیک» نیست. بسیار خوب دربارهٔ «آب دریا» که تیبیک و نرمال است، گفتگو می‌کنیم. صدها سال ملوانان را از نوشیدن آب دریا برحذر می‌داشتند. مردم در وسط اقیانوس آب از تشنگی می‌مردند. اما پزشک فرانسوی آلن بومبار با یک قایق لاستیکی از اقیانوس گذشت و در عمل ثابت کرد که انسان می‌تواند با نوشیدن آب دریا بدزندگی ادامه دهد.

همانطور که می‌بینید، حتی مسئله‌ای به این سادگی - مانند قابل شرب بودن آب دریا - نیز چندان ساده نیست. مسایل پیچیده‌تر از این هم وجود دارد.

کسانی که اظهار نظر منتقدان و بینندگان فیلم‌های سینمایی یا نمایش‌های تئاتری را می‌خوانند، خوب می‌دانند که گاهی حتی دربارهٔ یک فیلم یا نمایش تئاتری نیز عقاید مشابه وجود ندارد. آیا باید برای روشن شدن حقیقت در این گونه موارد، عده طرفداران عقاید گوناگون را بشماریم: اگر عدهٔ طرفداران عقیده‌ای بیشتر است، پس حقیقت نیز در همان است؟

بعضی فلاسفه درست از همین راه، یعنی با تکیه بر نظر اکثریت، کوشش می‌کردند تا مفهوم حقیقت را تعریف کنند. لکن کافی است خاطر نشان کنیم که در روزگاری نه چندان دور، اکثریت مردم وجود نیروهای شر و جن و سحر و جادو را باور داشتند.

آیا تمیز حقیقت و دروغ امکان‌پذیر است؟
دروغ‌گویی که راست می‌گفت.

دیدیم که بینش «رنالیسم ساده لوحانه» با چه دشواری‌هایی بزرگ روبرو می‌شود. این دشواری‌ها بسیاری از متفکران را چنان به بدگمانی کشانده که بکلی منکر حقیقت شده‌اند، آنها برای اثبات رأی خود نه تنها به تفاوت آرا در یک مورد بخصوص استناد می‌کردند بلکه ججهایی می‌آوردند که جنبه کاملاً منطقی دارند. داستان اپیمیندس کرتی از یونان باستان به ما رسیده است که هوقتی گفته بوده است: تمام کرتیها دروغگو هستند.

اگر این ادعا حقیقت دارد که تمام کرتیها واقعاً دروغگو هستند، پس اپیمیندس که خود کرتی است دروغ می‌گوید و بنابراین ادعایش درباره کرتیها کذب است. با فرض صحت ادعای اپیمیندس لازم می‌آید تا کذب آن را تصدیق کنیم و با این تصدیق در مفهومی معین مرز بین حقیقت و دروغ از بین می‌رود.

لکن این تر اپیمیندس، به شکلی که در اینجا بیان شده، به شرطی قابل حل است و به حقیقت نزدیکتر می‌شود که فرض کنیم کرتیهایی هستند که گاهی دروغ و گاهی راست می‌گویند.

«پارادوکس دروغگو» ساختهٔ اوبولید از این هم پیچیده‌تر است. اوبولید ادعا می‌کرد آنچه او الان می‌گوید دروغ است. اگر این ادعا حقیقت دارد، یعنی اگر او درست می‌گوید، پس این به آن معنی است که او دروغ می‌گوید، و اگر آنچه می‌گوید دروغ است، به معنی آن است که راست می‌گوید. تصور اینکه اوبولید گاهی دروغ می‌گوید و گاهی راست، نیز در اینجا کمکی نمی‌کند. زیرا سخن بر سر يك ادعای مشخص است.

برای اینکه هر نوع دوگانگی در معنی را از بین ببریم، ادعای اوبولید را به این شکل درمی‌آوریم:

آنچه در این کادر نوشته شده دروغ است.

اگر این ادعا حقیقت دارد، در آن صورت اگر نسبت به مدعی اعتماد داریم، این ادعا دروغ است، و اگر این ادعا دروغ است، در آن صورت آنچه او می‌گوید درست است، یعنی این ادعا حقیقت دارد.

پس چگونه می‌تواند باشد؟ می‌گویند که دیودور کروکونوس فیلسوف یونان باستان که قادر به حل این پارادوکس نبود، از غصهٔ مرد. فیلیپ کوسکوس فیلسوفی دیگر که می‌کوشید این تناقض را حل کند، ناکامی را تحمل نکرد و با خودکشی به زندگی خود پایان داد.

«پارادوکس دروغگو» دو هزار و اندی سال پیش از این صورت بندی شده است و درباره اش بسیار نوشته‌اند. ریوتی باربو ایتالیایی کنایه بزرگ در تحلیل نظرهایی که فقط در طول چند ده سال در این باره ابراز شده نوشته است. عقیده ا. تارسکی (متولد ۱۹۰۲) از منطق‌پژوهان آمریکایی این اواخر نفوذ و اعتبار زیادی یافته است. به عقیدهٔ تارسکی «پارادوکس دروغگو» در چهارچوب زبانهای باصلاح طبیعی (روسی، آلمانی، فارسی و غیره) حل شدنی نیست. زیرا زبانهای طبیعی از نظر صنایع لفظی آنقدر غنی هستند (خود نحو زبانهای طبیعی آنچنان مبهم است) که در آنها می‌توان جمله‌ای با عجیب‌ترین شکل صورتبندی کرد. تارسکی، برای احتراز از پارادوکس، پیشنهاد می‌کند

که به وسایل فقیرتر متوسل شویم که اختصاصاً برای زبانهای لوژیک ساخته شده است و به کمک آنها گویا می‌توان مفاهیم چند پهلو از نظر معناشناسی را برطرف کرد.

حقیقت عینی، مطلق و نسبی

دشواریهایی که به مناسبت تعریف مفهوم حقیقت بروز می‌کند، اغلب، فلاسفه را به اصطلاح به نسبی‌گرایی می‌کشاند: آن گونه که به نظر کسی می‌رسد، آن همان گونه نیز در واقع وجود دارد. یعنی حقیقت در نزد هر کس خاص خود اوست و به این ترتیب حقیقت عینی و عام اصلاً وجود ندارد. چنین عقایدی در عهد باستان بیان می‌شده است، لکن به موازات نسبی‌گرایی، سنت غنی تصدیق عینی بودن حقیقت نیز وجود داشته است. ارسطو در قرن چهارم قبل از میلاد تر ماتریالیستی درباره عینی بودن حقیقت را فرمول‌بندی کرده است: «... حق با کسی است که منفصل را منفصل و متصل را متصل می‌داند، و آن کس که عقیده مخالف با وضع و شرایط واقعی دارد، در گمراهی است... باید در نظر داشت که نه از آن جهت سفیدی که ما بدرستی تو را سفید می‌دانیم، بلکه (برعکس) - از آن جهت که تو سفیدی، ما مدعیان این ادعا محقیم».

به این ترتیب، بنا بر عقیده ارسطو حقیقت به عقاید اشخاص جداگانه بستگی ندارد. حقیقت به طور عینی وجود دارد، تعریف ارسطو را در زمان حاضر معمولاً تعریف سمانتیک حقیقت می‌نامند، زیرا حقیقت ادعا در اینجا در مطابقت این ادعا با آنچه خارج از زبان قرار دارد، روشن می‌شود. تارسکی ماهیت سمانتیک حقیقت را با این طرح بیان می‌کند: «قضیه «الف» آنگاه و فقط آنگاه که الف است، صادق است». اگر به جای علامت الف قضیه‌ای مشخص مانند «برف می‌بارد» را بگیریم، در آن صورت «قضیه «برف می‌بارد» آنگاه و فقط آنگاه صادق است که برف می‌بارد».

در نظر اول به نظر می‌رسد که از چنین تعریفی چیز زیادی دستگیر نمی‌شود، زیرا آنچه در یک قسمت آن گفته شده، در قسمت دیگر تکرار می‌شود. لکن این‌طور نیست. بین قسمتهای راست و چپ تعریف تفاوت فوق‌العاده اساسی دیده می‌شود. در قسمت راست، حکم یا قضیه‌ای را در نظر دارد، و در قسمت چپ وضع عینی امور را. ماهیت تعریف عبارت از این است که حکم یا قضیه فقط در آن مورد که با وضع عینی امور مطابقت دارد، صادق است.

تعریف ارسطو عینی بودن حقیقت را در نظر دارد، اما خود مفهوم عینیت را آشکار نمی‌کند.

کتاب ماتریالیسم و امپیریو کورتیسیم حقیقت عینی را چنان مضمون تصورات (دانش) بشری می‌نامد «که به ذهن بستگی ندارد، نه به انسان بستگی دارد، نه به بشریت...» سخن از مضمون دانش بشری است، نه طبیعت. خارج از دانش ممکن نیست مسئله‌ای درباره حقیقت مطرح کرد. حقیقت طبیعت نیست بلکه دانش ما درباره طبیعت است، مانند

۱. Semantic علم معناشناسی، علمی است در باره رابطه اصطلاحات زبان با واقعیت‌های

جدا از زمان.

اینکه طبیعت قبل از انسان وجود داشته است، که انسان طبیعت را می‌شناسد و آن را دگرگون می‌سازد و غیره.

عینی بودن حقیقت مهمترین خاصه آن است. اما درك ماتریالیسم دیالکتیکی حقیقت به تصدیق عینی بودن آن منجر نمی‌شود. در چارچوب این درك یکی از اساسیترین مسایل وجود دارد: مسئله تناسب وجوه مطلق و نسبی در حقیقت.

مسئله حقیقت شامل دو موضوع اساسی است: «۱) آیا حقیقت عینی وجود دارد؟» و «۲) اگر پاسخ مثبت است، در آن صورت آیا تصورات بشری که حقیقت عینی را منعکس می‌کند، می‌تواند آن را یکباره، به‌طور کامل، قطعاً، و مطلقاً منعکس کند یا فقط به‌طور تقریبی و نسبی؟»

آن دشواریهایی که به‌مناسبت انتقاد برینشی رئالیستی ساده‌لوحانه نشان داده شد، گواه بر آن است که حقایقی که در علم و در فعالیت روزانه با آنها روبرو می‌شویم، خصلت نسبی دارند. با تکامل علم، هر يك از این حقایق دقیقتر و مشخصتر و مرزهای کاربردی آن آشکارتر می‌شود. گفته «آب دریا شور است» و آن محدودیتها، توضیحات و تصریحاتی را که لازم شد وارد کنیم تا این وضع ظاهراً مبتذل درست درآید، به‌یاد آوریم. «آب رودخانه‌ها شور نیست». لکن آب رودخانه نیز محلولی از انواع نمکهاست و از این لحاظ «شور» است. «آب در صددرجه صدمبخشی می‌جوشد». بسیاری از کوهنوردان و سیاحان که در قطعیت این حقیقت شك نداشتند، برای پختن سیب‌زمینی در آبی که بشدت می‌جوشد، دشواریهای زیادی را متحمل شدند: آب در ارتفاعات نه در ۱۰۰ درجه همچون در جلگه، بلکه حدود ۸۵ درجه به‌جوش می‌آید. «ولگا به‌دریای خزر می‌ریزد». چرا ولگا، و اوکا نه. آخر، رودخانه اوکا قبل از یکی‌شدن با ولگا در نزدیکی شهر گورکی، از ولگا طولانیتر است. به‌این ترتیب، آیا منطقیتر این بیست که بگوییم اوکا به‌دریای خزر و ولگا به اوکا می‌ریزد؟

مثالهای پیچیده‌تر از این در عرصه‌های فیزیک، شیمی یا زیست‌شناسی وجود دارد که ظاهراً حتی يك نظریه در این عرصه‌ها باقی نمانده است که حقیقت آن مورد تردید قرار نگرفته باشد، از جمله نظریه‌هایی که قبلاً حقیقت مطلق به‌شمار می‌آمدند. اما این به‌آن معنی است که مفهوم حقیقت مطلق بیمعنی است؟ نه، این‌طور نیست. برای روشن شدن معنی این مفهوم، گرایشهای تکامل بعضی از حقایق را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

درباره شکل زمین در زمانهای گوناگون تصورات متفاوت وجود داشت: «زمین به‌شکل قرص است»، «زمین به‌شکل طبل است»، «زمین - کسره است»، «زمین - ژئوئید^۲ است». مسیر تکامل شناخت معمولاً چنین است که هر نظریه بعدی به‌شکلی با نظریه قبلی ارتباط دارد، در حالی که آن را دقیقتر و مشخصتر می‌کند. در یونان باستان،

۲. Geoid شکل هندسی کره زمین، یعنی کره‌ای با فرورفتگی در قطبین.

برخی فلاسفه تصور می‌کردند زمین شبیه قرصی است که در رودخانه‌ای به نام اقیانوس شناور است، بعضی دیگر زمین را شبیه طبل می‌دانستند. پس از سفر مازلان، این عقیده مقبولیت عام یافت که زمین کروی است. دیدگاه جدید خط بطلان بر دریافت دیدگاههای پیش از خود نمی‌کشد: هم در کره، هم در قرص چیزی مشترك یافت می‌شود: هر دو گردند، در هر دو گوشه‌های تند وجود ندارد. مدل «زمین - کره» اندیشه اصلی را موثقتر از دیگر مدلها در خود حفظ کرده است. تحقیقات بعدی نشان داد که زمین کاملاً کروی نیست. در نتیجه اندازه‌گیریهای دقیق معلوم شده است که فاصله بیسن قطبین کمتر از فاصله بین نقاط مقابل در استواست و به این ترتیب زمین مثل این است که روی محور $K-N$ پهن شده باشد. این کشف، دیدگاه «زمین کروی است» را به‌طور کامل رد نکرد. کره جغرافیایی همانا از آن جهت سیاره ما را هنوز هم مانند کره نشان می‌دهد که دیدگاه جدید دیدگاه قدیم را مردود شناخته بلکه آن را دقیقتر معین کرده است. به این ترتیب، در حقیقت جدید همیشه چیزی از حقیقت قدیم وجود دارد که به‌قول فلاسفه «به‌صورت وراثت و ادامه کاری» حفظ می‌شود. این اصل در ماتریالیسم دیالکتیک چنین فرمول‌بندی شده است: حقیقت مطلق از مجموع حقایق نسبی نتیجه می‌شود.

اگر دیدگاههای گوناگون را در این یا آن مسئله بدقت مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، بیش از پیش آشکار می‌شود که هر يك از طرفهای مباحثه، عناصری از حقیقت مطلق را منعکس می‌کند: هر دیدگاهی جلوه‌ای از حقیقت نسبی است که در آن هسته‌ای از حقیقت مطلق وجود دارد. دشواری در آن است که ما نمی‌دانیم این هسته در هر مورد مشخص عبارت از چیست.

نسبی بودن حقیقت را به هیچ وجه نباید با ذهنی بودن آن یکی دانست. حقیقت از آن جهت نسبی است که کامل نیست، تقریبی است، و اصلاً نه از آن جهت که چنین است و چنان نیست، و فکر کنیم کسی را بیشتر خوش آید.

به عبارت دیگر، حقایق نسبی همانند حقیقت مطلق از آن لحاظ عینی هستند که مضمون آنها به انسان معرفت‌جو و بشریت بستگی ندارد. اختلاط ذهنی بودن و نسبی بودن گاهی بعضی فلاسفه را به خطاهای فاحش در برآورد مهمترین دست‌آوردهای طبیعت‌شناسی امروزی کشانیده بود. به نظر آنها بیمعنی و مهمه‌ل می‌رسید از اینکه در تئوری نسبیت اینشتین، اندازه‌های احسام و حتی زمان به آن دستگاه مختصات بستگی دارد که این خواص در آن بررسی می‌شود. برخی حتی در آن ذهن‌گرایی ۲ ننگ‌آوری مشاهده می‌کردند. با وجود این ما در هر قدم با نسبیت روبرو می‌شویم، در دنیای نسبیت زندگی می‌کنیم، و این به نظر ذهن‌گرایی نیست. هیچ کس تعجب نمی‌کند که در برابر پرسش: «مسافت تا تهران چقدر است؟»، اگر «دستگاه مقایسه‌ای» را ندانیم و آن روابط را که تهران در آن مورد بررسی قرار می‌گیرد، بدقت معین نکنیم، پاسخی نداریم. این مسافت نسبت به شهر شیراز يك مقدار و نسبت به شهر سمنان مقداری دیگر است. مسافت

3. Subjectivism

نسبی است، اما عینی است.

از آنچه گفته شد چنین برمی آید که حقیقت متضمن هم عناصر مطلق و هم عناصر نسبی است. حقیقت مطلق از مجموع حقایق نسبی نتیجه می شود. حقایق نسبی در باره يك موضوع هرچه بیشتر گردآوری شود، همان قدر به حقیقت مطلق در باره آن نزدیکتر خواهیم شد. لکن هیچ مجموعه ای از حقایق نسبی، هر قدر گسترده باشد، در هیچ مرحله ای از شناخت، حقیقت مطلق را به دست نمی دهد.

آیا دریافت آنی حقیقت امکان پذیر است؟

آنچه گفته شد استراتژی کلی نیل به حقیقت را معین می کند. اگر حقیقت به صورت مطلق، یکباره معلوم و برای همیشه وجود می داشت، در آن صورت شناخت آن نیز یکباره امکان پذیر بود. همچنین است در دیدگاه مذهب. فضل الهی نصیب انسانی بر گزیده می شود و در آخرین مرحله، حقیقت، یعنی حقیقت مطلق را یکباره بروی آشکار می سازد. این راه شناخت را وحی می نامند و باروشهای علمی آن قدر ناسازگار است که در چارچوب بررسی ما نمی گنجد.

وانگهی، تنها مذهب نیست که از امکان کشف آنی حقیقت سخن می گوید. سلسله کاملی درسیستمهای فلسفی ایده آلیستی هستند که تئوری شناخت آنها به نحوی تشخیص مستقیم حقیقت را میسر می دانند. افلاطون (حدود ۴۲۷ - ۳۴۷ قبل از میلاد) فیلسوف یونان باستان از این لحاظ چنان نمونه و خودویژده است که لنبن تمام جریان ایده آلیسم در تاریخ فلسفه را «مشئ افلاطون» نامیده است. افلاطون می پنداشت که انسان «در خلقت خود» نمی تواند حقیقت را یکباره دریابد، اما امکان چنان شناخت را نیز نفی نمی کرد. راه پیشنهادی افلاطون چنین است: روح انسان پیش از حلول در قالب جسمانی، دردنیای ماورای محسوس مثل^۴ بوده است. ارواح در این دنیا می توانسته اند مستقیماً حقیقت را مشاهده کنند و علم کامل داشتند. روح پس از حلول در صورت انسانی، این استعداد را از دست داده، لکن چیزهایی را به خاطر دارد. وظیفه معلم نیز عبارت از این است که این خاطرات را زنده کند. به عقیده افلاطون، شناخت همان یادآوری است.

راه دیگر ادراک مستقیم که شناخت شهودی نام گرفته، در قرن ۱۹ بانام شوپنهاور فیلسوف ایدئالیست آلمانی ارتباط پیدا کرده است. شوپنهاور صلاحیت عقل و شناخت علمی را نفی نمی کرد اما برای علم در مقایسه با کشف و شهود (درون بینی، علم حضوری) نقش درجه دوم قایل بود. به عقیده شوپنهاور، تفحص علمی به هر حال مبتنی بر کشف و شهود مقدماتی است، یعنی وابسته به آن است، تابع آن شده است. بعلاوه، ذهن در نتیجه غایبی نه خود اشیاء نه صورت آنها، بلکه فقط روابط اشیا را می شناسد. شوپنهاور می پندارد که جور دیگر نمی تواند باشد، زیرا ذهن، یعنی عقل به عمل خدمت می کند، غرض و هدف آن رضای امیال و خواسته های عملی است. به عبارت دیگر، ذهن و عقل بیغرض نیستند و

به همین جهت نمی‌توانند معلومات حقیقی به دست دهند. فقط يك نظاره بيفتاوت محض می‌تواند خالی از غرض باشد. نظریه هنری شوپنهاور که متکی بر شهود است، برخلاف نظریه علمی، مشاهده کامل حقیقت را میسر می‌داند.

هنری برگسون شهودگرای فرانسوی (اواخر قرن ۱۹ - اوایل قرن ۲۰) عقاید شوپنهاور را به شیوه خود گسترش داد. برگسون با دفاع از برتری شناخت شهودی، از آن جمله به رفتار غریزی حشرات استناد می‌کرد (برگسون غریزه را همچون نوعی علم حضوری در نظر می‌گرفت). این رفتار در بعضی از موارد برآستی عجیب و حیرت‌انگیز است. مثلاً نوعی سوسك کوچک تخم خود را در مدخل دهلیز زیرزمینی که به وسیله نوعی معین از زنبور عسل حفر شده است، می‌گذارد. لاروسوسك مدتی در مخرج دهلیز در کمین زنبور نر می‌نشیند، سوار بر آن می‌شود و تا آن زمان که امکان سوار شدن بر زنبور ماده را نیافته است به گشت می‌پردازد. پس از تخم‌گذاری زنبور ماده، لاروسوسك ابتدا به روی تخم می‌خزد و سپس به درونش راه پیدا می‌کند و به این ترتیب دفعتاً برای خود هم لانه و هم غذا را تأمین می‌کند. برگسون استعداد باصطلاح فلج‌کننده‌ها را حیرت‌آورتر می‌داند. حشرات برای تغذیه اخلاف بیشمار خود به ذخیره کردن مقداری زیاد از گوشت - عنکبوتها، سوسكها، کرمها - نیاز دارند و برای جلوگیری از فساد این گوشت لازم می‌آید تا آنها را به شکلی کسرو کنند. اما حشرات کارخانه‌های کسروسازی ندارند. ندارند و نیاز هم نیست که داشته باشند. زیرا حشرات از ما پیشی گرفته‌اند و به «دانش» کسروسازی دست یافته‌اند. مثلاً برخی از زنبورها گره‌های عصبی عنکبوت یا کرم را بدون خط پیدا می‌کنند و نیش خود را برق‌آسا در آن فرو می‌برند. قربانی فلج می‌شود، قدرت حرکت را از دست می‌دهد. اما با وجود این، زنده می‌ماند. گوشتش فاسد نمی‌شود. حال می‌توان تخم‌ها را مستقیماً در بدن زنده قرار داد و لاروهای جوان را با گوشت لذیذ و تازه قربانی که مجبور است به نابودی خود تا پایان زندگی تن در دهد، تأمین نمود. جالبتر از همه این است که حشرات فلج‌کننده ساختمان دستگاه عصبی قربانی خود را در نظر می‌گیرند. مثلاً اسکولیا که به لاروسوسك حمله می‌کند، نقطه‌ای را سوراخ می‌کند که گره‌های حرکتی در آن تمرکز یافته‌اند - سوزن زدن به گره‌های دیگر ممکن است موجب مرگ شود. سفکس که به جیرجیرك حمله می‌کند سه بار سوراخ می‌کند، و هر بار يك مرکز هدایت حرکت يك جفت پاره از کار می‌اندازد. آموفیل ۹ بار سوراخ می‌کند و به ۹ مرکز عصبی کرم حشره ضربه وارد می‌آورد، سپس سرش را می‌جود، آن چنان که نمیرد بلکه فقط موجب فلج گردد.

به عقیده برگسون، حشرات حقیقت را یکباره، همین که متولد شدند، درمی‌یابند و عقل به آن دسترسی ندارد. عقل با شناخت روابط اشیا سروکار دارد و فقط غریزه است که قادر است در کنه و ماهیت اشیا رسوخ کند. تکنیک بشری با تمام اقتدار خود قادر به انجام کاری که حشره باسانی انجام می‌دهد، نیست و این از آن جهت است که علم حضوری انسان به پای علم حضوری زنبور نمی‌رسد. به عقیده برگسون، مصلحت در این

است که به عقل اعتماد نکنیم و بیشتر به علم حضوری که به مفهومی معین در انسان ضعیفتر از علم حضوری حشرات است، امید ببندیم. در هر صورت، علم حضوری برتر از عقل است، چون «عقل باعدم ادراك ارگانیک حیات مشخص می‌شود».

فعالیت عملی مردم درک ایده‌آلیستها را رد می‌کند. ما امروز خیلی بیشتر از مردم یونان باستان می‌دانیم و این از آن جهت نیست که وقت بیشتری برای «به‌خاطر آوردن» حقیقت داشته‌ایم. افلاطون و شاگردانش نمی‌توانستند «به‌خاطر آورند» که آن سوی ماه چگونه به‌نظر می‌رسد و ساختمان اتم چگونه است، بگذریم از اینکه نمی‌توانستند حتی حوادثی را که پس از مرگشان روی می‌داد، «به‌خاطر آورند». حشره واقعاً در چیزهایی از انسان برتر است اما برتری انسان بر حشره خیلی بیشتر است. برتری انسان قبل از همه در توانایی‌اش به‌سازگار شدن با شرایط دائماً و سریعاً تغییر یابنده محیط است، چیزی که درباره حشرات که رفتارشان تقریباً به‌طور کامل از پیش به‌وسیله وراثت تدارک دیده شده است، صدق نمی‌کند.

لکن برتری مهم انسان، استعدادش در خلاقیت، در به‌وجود آوردن چیزی نو است. «عنکبوت اعمالی شبیه اعمال بافنده انجام می‌دهد، و زنبور عسل با ساختن سلولهای مومی خود برخی از معماران را شرمسار می‌کند. اما حتی بدترین معمار نیز از بهترین زنبور عسل از همان ابتدا از آن نظر متمایز است که قبل از ساختن سلول از موم، آن را در مغز خود می‌سازد... انسان فقط به‌تغییر شکل آنچه طبیعت داده اکتفا نمی‌کند، بلکه همراه با آن، به مقاصد و نیت آگاهانه خود نیز جامعه عمل می‌پوشاند...»

همان‌طور که دیدیم، برگسون درون بینی‌را از دیدگاه غریزه، که در مقابل عقل قرار دارد، مورد بررسی قرار می‌داد. مایه آسیب‌پذیری شهودگرایی‌اش نیز البته همین است. اما آیا این به‌آن معنی است که مفهوم درون بینی بی‌معنی است؟ اگر از موضع دیالکتیک ماتریالیستی به‌آن بنگریم، البته نه. با نتیجه‌گیری کلی از گوناگون‌ترین درک از مفهوم درون بینی، درمی‌یابیم که تمام آنها، هر گونه که باشند، در تثبیت جهت مستقیم در روند شناخت شباهت دارند. هسته معقول آنها نیز در همین است. در واقع در روند شناخت هر بار از نو آغاز نمی‌کنیم، تمام راه را از اطلاعات اولیه از طریق یک سلسله مراحل به‌سوی نتیجه طی نمی‌کنیم. بلکه اغلب، مراحل واسطه حذف می‌شوند و تصمیم‌گیری، مستقل از اطلاعات اولیه، صورت می‌گیرد. سخن از درون بینی پزشک، خلبان، راننده که وادار به تصمیم‌گیری می‌شوند، بدون اینکه کاملاً آگاه باشند چگونه و چرا چنین راه حلی را انتخاب کرده‌اند، درست به‌همین معنی است. اما این درون بینی معمایی ناگشودنی نیست. در آن هیچ‌سری وجود ندارد و با عقل نیز منافات ندارد. برعکس، چنین درون بینی تاندازه‌ای نتیجه کار قبلی عقل در تعمیم نتایج تجربه‌است. این سخن بی‌بایه نیست که هر چه تجربه بیشتر، درون بینی نیز غنیتر است. به‌این ترتیب، درون بینی از دیدگاه دیالکتیک ماتریالیستی به‌عنوان عنصر بیواسطه در شناخت یعنی وحدت اضداد: احساسی (بیواسطه) و منطقی (باواسطه) ارزیابی می‌شود و اهمیت کسب

می‌کند. بنابراین، درون‌بینی با ذهن خصومت ندارد و با آن در روند شناخت طبیعت به‌وسیله انسان از جهت دیالکتیکی در تأثیر متقابل است.

چرا باید حقیقت را شناخت؟

اغلب می‌گویند که حقیقت را به‌خاطر خود حقیقت می‌شناسند، مستقل از فایده عملی شناخت. آیا چنین است؟ بدون شك روند شناخت حقیقت سبب شادی و خرسندی عمیق می‌شود. بیهوده نیست که دموکریتوس فیلسوف یونان باستان می‌گفت که اثبات يك قضیه را بر تخت شاهی ایران ترجیح می‌دهد. اما آیا می‌توان اصلاً درباره شناخت «محض»، مستقل از اهمیت عملی آن سخن گفت؟ به‌نظر می‌رسد که نه. شناخت، البته، منطبق خود را دارد و اغلب با این یا آن نیاز مبرم پراتیک (عمل) ارتباط مستقیم پیدا کرده است. شناخت می‌تواند آن‌چنان بر عمل پیشی گیرد که همچون فعالیت «محض» عقل— که هدفی در خود دارد— تلقی شود، و تا اندازه‌ای نیز چنین است. اگر شناخت فقط متوجه اجرای سفارشی‌های عملی امروز باشد، با فرارسیدن فردا بیپایه از آب درمی‌آید. برعکس، فعالیت عقل که مدتها بیفایده و بسته در خود می‌نمود، در مرزهای تاریخی نوناگهان اهمیت عملی خود را به‌منتها درجه آشکار می‌کند. مسایلی کاملاً نو در برابر بشریت قد علم می‌کند و معلوم می‌شود که بشریت برای حل آنها ثنوری عمیقاً اندیشیده و موزون و مستدل در اختیار دارد.

به‌این ترتیب، مناقشه درباره شناخت «محض» حقیقت‌یاشناخت «سودمندگرایانه»— مناقشه‌ای ساختگی است که بر پایه برخورد جدا از تاریخ به‌مسئله قرار دارد.

پراتیک— پایه و هدف شناخت است. تولد شناخت از پراتیک حتی در نامهای برخی از علوم نیز تثبیت شده است. مثلاً «هندسه» در ابتدا به‌معنی «اندازه‌گیری زمین» بود. هدف عمده اخترشناسی مطالعه روشهای راه‌یابی انسان در بیابان یا در دریا بود. نیازهای زابیده از صنعت موجب رشد و تکامل مکانیک، فیزیک و شیمی در دوره رنسانس شده‌اند. لکن آن نیازها که در گذشته سبب رشد و تکامل علم شده‌اند، با آنها که خاص عصر حاضرند، قابل مقایسه نیستند. اگر صنعت، کشاورزی، حمل و نقل در گذشته می‌توانسته‌اند مستقل از علم تا اندازه‌ای پیشرفت کنند، امروز برداشتن حتی يك گام در رشد و تکامل هر رشته اقتصاد ملی بدون تحقیقات علمی مربوط، امکان ناپذیر است.

علم نیروی تولیدی مستقیم شده است.

ترجمه بهمن سررودی